**یک غزل بی تو: دیدار مولانا با شمس تبریزی**

**جوادی، محمد رضا**

زندگی مولانا را می‏توان به 2 دوره کلی با ویژگی‏هایی به کلی متفاوت تقسیم کرد.تفاوت این‏ 2 دوره تا اندازه‏ای است که هر محقق علاقه‏مند به‏ مولانا را به تعجب و شگفتی وامی‏دارد.این شگفتی، گاه برای خود مولانا هم حاصل می‏شد.پیش از دیدار با شمس تبریزی-و حتی پس از 9 سال همنشینی با سید برهان الدین و ریاضت 5 ساله پس از آن-مولانا یک مفتی بزرگ،فقیه،مجتهد،فیلسوف،متکلم و دانشمند آگاه به علوم متداول آن زمان بود.او خود چنین تعابیری از خود می‏کند:«سجاده‏نشین‏ باوقار»،«مصحف در دست»،«تسبیح‏گو»و... سلطان ولد در«ولدنامه»،احوال پدر را پیش از دیدار با شمس چنین بیان می‏کند:

پیش‏تر از وصل شمس الدین به جان‏ بود در طاعات روزان و شبان‏ سال و مه پیوسته آن شاه گزین‏ بود مشغول علوم و زهد و دین‏ آن مقاماتش نه زان ورزش رسید با تقی و زهد ره را می‏برید

پس از ورود شمس به قونیه و ملاقات مولانا یا وی که موجب ارادت و شیفتگی او به شمس شد، جلال الدین محمد بلخی،مولانایی می‏شود که شور و شررش،آرام و قرارش را می‏گیرد و یکسره چرخش‏ و جوشش می‏شود.سلطان ولد در همان«ولد نامه»، پس از ابیات فوق،احوال پدر را پس از دیدار با شمس‏ چنین بیان می‏کند:

چون‏که دعوت کرد او را شمس دین‏ در سماعی کهبدان پیشش گزین‏ چون درآمد در سماع از امر او حال خود را دید صد چندان زهو

شد سماعش مذهب راه درست‏ از سماع اندر دلش صد باغ رست

مولانا درباره کیفیت عمیق اختلاف 2 دوره پیش و پس از شمس می‏گوید:

در دست همیشه مصحفم بود در عشق گرفته‏ام چغانه‏ اندر دهنی که بود تسبیح‏ شعر است و دوبیتی و ترانه

اگرچه کرای بزرگ-والده مولانا-او را به سماع‏ ترغیب کرده بود و شکل نمایش آن دست‏افشانی‏ بود اما چرخ زدن،میراثی است که مولانا از شمس‏ فراگرفت.

هر محقق جست‏وجوگری،به محض مواجهه با شخصیتی که چنین از بنیان مبتلا به دگرگونی شده‏ است،از خود سؤال می‏کند که مسبب این دگرگونی‏ چیست؟برما به خوبی آشکار است که شمس‏ تبریزی،دلیل اصلی تحول جوهری شخصیت‏ مولاناست اما مگر شمس کیست؟

به نظر می‏رسد که 5 سال پس از وفات سید برهان الدین ترمذی،شمس الدین تبریزی وارد قونیه‏ می‏شود.در این زمان مولانا 39 ساله بود.نام وی‏ (شمس تبریزی)محمد بن علی بن ملک داد تبریزی‏ بود.پاره‏ای از منابع،شمس تبریزی را از خلفای شیخ‏ نجم الدین کبری می‏دانند.اگر این نظر درست باشد، نجم الدین کبری می‏دانند.اگر این نظر درست باشد، باتوجه به اینکه سلطان العلما-پدر مولانا-نیز از خلفای شیخ نجم الدین بود،این موضوع که میان‏ شمس و سلطان العلما دیدغاری صورت گرفته باشد، محتمل به نظر می‏رسد.احتمال قوی‏تر آن است که‏ هر دو خلیفه از وجود یکدیگر آگاه بوده باشند.

مهم‏ترین سند مکتوبی که درباره احوال و شخصیت اسرارآمیز شمس،مطالبی در اختیار ما می‏گذارد،«مقالات شمس»است.مهم‏ترین‏ خصوصیت شمس-چنان‏که از مقالات برمی‏آید- نهاد ناآرام و تکاپوگر اوست؛آن چیزی که در شمس‏ بود«و هیچ‏کس ندیده بود»مگر مولانا که سبب‏ می‏شد شمس مدام در پی یافتن شیخی جوهربین و گوهرشناس باشد.از این‏رو،به نظر می‏رسد که مدام‏ در سفر بوده باشد.نیز این احتمال تقویت می‏شود که شمس-هر از گاهی-با یافتن پیری،مدتی دل‏ به ارادت او می‏داده و پس از چندی،ناامید از پیر،از او جدا می‏شده و راه خود را ادامه می‏داده است:

«دی از شکم مادر برون آمده است،می‏گوید من‏ خدایم.بیزارم از آن خدایی که از شکم مادر بیرون‏ آمده است.خدا خداست.فلانی از راه دور به آوازه‏ فلان شیخ بیامد.چون برسید،گفتش:چه آمدی؟ گفت:به طلب خدا.گفت:خداگیری،در هوا گرد،در کسی گرد.همین بود،برو و بازگرد.گفتم:سرد گفت‏ و کفر گفت.و آنگه دشنام آغاز کردم و در راندم و رها نکردم،نه نجم کبری را،نه خوارزم را،نه ری را،چه‏ غم دارم؟».(مقالات،ص 93)

آشکار است که شمس تبریزی،زبانی تند و گزنده‏ داشته است و به‏ندرت پیری یا شیخی یا فیلسوفی‏ از گزندگی نقد و زبان او در امان مانده.درباره پاسخ‏ اوحد الدین کرمانی می‏گوید:«نقل است که شیخ‏ اوحد الدین کرمانی را-رحمه اللّه علیه-آن جایگاه‏ (بغداد)دریافت.پرسید که در چیستی؟گفت ماه را در آب طشت می‏بینم.فرمود که اگر در گردن دمبل‏ نداری،چرا بر آسمانش نمی‏بینی؟اکنون طبیبی به‏ کف کن تا تو را معالجه کند تا در هرچه نظر کنی، درو منظور حقیقی را بینی».(مناقب العارفین،ج 2، ص 617).

شمس درباره محی الدین می‏گوید:«در سخن‏ شیخ محمد،این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد و آنگاه او را دیدمی خطا کردی.وقت‏ها به او بنمودمی،سر فرو انداختی،گفتی:فرزند،تازیانه‏ می‏زنی قوی...».(مقالات،ص 298)

یا:«نیکو همدرد بود،نیکو مونس بود.شگرف مردی‏ بود شیخ محمد اما در متابعت نبود،عین متابعت خود آن بود...متابعت نمی‏کرد...».(همان،ص 352).

درباره قشیری می‏گوید:«کمتری چیز از آن‏ مصطفی(ص)ندهم به صد هزار رساله‏های قشیری‏ و قریشی و غیر آن،بی‏مزه‏اند،بی‏ذوق‏اند...».(همان، ص 273)

درباره فلسفه و فیلسوفان می‏گوید:«شش جهت‏ نور خداست.فلسفی مانده است بالای هفت آسمان‏ میان فضا و خلأ»و«اغلب دوزخیان از این زیرکان و فیلسوفان،از این دانایان که این زیرکی ایشان حجاب‏ شده،از هر خیالشان،ده خیال می‏زاید».

درباره فخر رازی می‏گوید:«اگر این معنی‏ها به‏ تعلیم و بحث بشایستی ادارک کردن،پس خاک عالم‏ ببایستی بر سر کردن ابا یزید و جنید را از حسرت فخر رازی که صد سال شاگردی فخر رازی در تفسیر قرآن،بعضی گویند پانصد کاغذ و صد هزار فخر رازی در گرد راه ابا یزید نرسد و چون حلقه بر در باشد،بر آن در خاص نی بلکه حلقه بر در باشد،بر آن در خاص نی بلکه حلقه آن در بیرون آن» و«فخر رازی چه زهره داشت که گفت:محمد تازی‏ چنین می‏گوید و محمد رازی چنین می‏گوید.این‏ مرتد وقت نباشد؟این کافر مطلق نبود؟مگر توبه‏ کند...»(همان،ص 55 و 342)

با این همه،شمس،نظری تأییدآمیز نسبت به‏ شهاب الدین سهروردی دارد.«آن شهاب را آشکارا کافر می‏گفتند آن سگان.شهاب کافر چون باشد؟ چون نورانی است.آری،پیش شمس،شهاب کافر باشد،چون درآید به خدمت شمس،بدر شود،کامل‏ گردد».(همان،ص 329)

شمس تبریزی کیست که چنین بی‏پروا،بزرگانی‏ صاحب دولت را به نیش زبان آزرده می‏کند؟ متاسفانه،به جز آنکه در«مقالات شمس»،«مناقب‏ العارفین»،«ولد نامه»و پاره‏ای از متون کهن دیگر آمده است،اطلاعات زیادی از وی در دست نیست. با این حال،شرری که بر جان مولانا افکند تا حدودی‏ نقاب از شخصیت رازگونه‏اش برمی‏دارد.شاید اگر چنین تحولی در مولانا بر اثر دیدار با شمس ایجاد نمی‏شد،شمس،کسی بیش از یک شیدای آواره و جست‏وجوگر نمی‏ماند.اگرچه همه دوستداران‏ معارف مولانا و همه شیفتگان انسانیت،احترام‏ و ارادت عمیقی نسبت به شمس دارند(از آن‏رو که مولانا را به جهان انسانی عرضه کرد)اما نباید فراموش کرد که بی‏وجود مولانا،شمس نیز جاودانه‏ نمی‏شد.

نمونه‏های بالا،از این جهت ذکر شد تا بی‏پروایی‏ شمس،از تند و گزنده‏گویی در حق بزرگان آشکار شود.چنین شمسی چون در مقام سخن از خود قرار می‏گیرد،عباراتی عجیب بر زبان می‏آورد؛«طاقت‏ کار من کسی ندارد.آنچه من می‏کنم،مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند».(مقالات،ص 320)

با این وصف،شمس در وجود مولانا چه می‏یابد که‏ سر به ارادت او می‏دهد و تعابیری شگرف از او دارد؛ «من از شهر خود بیرون آمده‏اند،شیخ ندیده‏ام.من‏ (مولانا)شیخی را شاید اگر بکند،خود نمی‏دهد خرقه‏ الا اینکه بیایند به زور که ما را خرفه بده،موی ما بستر، با الزام او بدهد،این دگر است و آنکه گوید بیا مرید من‏ شو،دگر».(همان،ص 80)

«حضرت مولانا شمس الدین تبریزی در مجمعی‏ فرمود که اگر تو یار وفادار نیافتی،من یافتم حضرت‏ مولانا را مد اللّه ظلله و روی مبارک به مولانا کرده‏ فرمود که یگانه در عالم آمدی و از میان جمله عالم، گوی از میدان بیرون بردی و عالمیان را مست عشق‏ خود گردانیدی».(مناقب العارفین،ج 1،ص 313).

یا«حضرت مولانا شمس الدین تبریزی فرمود کها مروز غواض دریای معنی مولاناست».همان، ص 314).

باتوجه به اینکه شمس خود اشاره به این دارد که‏ هیچ‏کس،چیزی را که در وی بوده،ندیده است، آشکار می‏شود که او پیران زیادی را درک کرده‏ است.با این حال،این نکته نیز روشن می‏شود که او به ارادت هیچ پیری در نیامده بود و در هیچ‏کدام‏ از سلسله‏های طریقتی،نمی‏گنجد؛«هرکس سخن‏ از شیخ خود گوید.ما را رسول-علیه السلام-در خواب خرقه داد...».در ادبیات متصوفه،به این قبیل‏ واصلان،«اویسی»گویند؛یعنی کاملانی که بدون‏ دلالت پیر،به حضور رسیده‏اند.این نامگذاری،ماخوذ ازمرتبتی است که اویس قرنی-بدون دیدار حضرت‏ رسول(ص)-به آن نایل شده بود.به این ترتیب، آشکار می‏شود که شمس از زمره شطار است؛ گروهی از صوفیان که جذبه و عشق را آیین خود قرار می‏دهند.از این‏رو،گاه«ملامتیه»هم نامیده‏ شده‏اند.

مطابق نقل افلاکی،پیش از ورود شمس به‏ قونیه،ملاقاتی میان شمس و مولانا صورت گرفته‏ است؛«روزی میان هنگامه مردم در شهر دمشق، حضرت مولانا دست مبارک مولانا شمس الدین‏ را بگرفت.فرمود که صراف عالم،مرا دریاب.تا حضرت مولانا شمس الدین از عالم استغراق خود به خود آمد،مولانا رفته بود».(مناقب العارفین، ج 2،ص 618).

باز مطابق نقل افلاکی،شمس از خداوند درخواست‏ می‏کند که او را با یکی از اولیای خود پیوند دهد. شمس در خواب،دعای خود را مستجاب می‏بیند و به او گفته می‏شود که آن ولی در روم اقامت دارد. اگرچه نمی‏توان چندان به این اقوال استناد کرد،با این حال،شاید در هرکدام از این روایات رگه‏هایی از حقیقت مستور باشد.

افلاکی ورود شمس به قونیه را«روز شنبه،بیست‏ و ششم جمادی الاخره سنه اثنی و اربعین و ستمائه» بیان می‏کند.طبق نظر چلبی ایزبوداق،شمس‏ حدودا 60 ساله بود.اگرچه این قول خالی از اعتبار است،با این حال شکی نیست که سن شمس،از مولانا بیشتر بود.

اولین دیدار میان شمس و مولانا-که التهاب و احتراق مولانا را در پی داشت-در خان شکرریزان‏ قونیه اتفاق افتاد؛مکانی که امروزه هتل سلجوقی در آن واقع شده است؛«روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسه پنبه‏فروشان بیرون‏ آمده بود و از پیش خان شکرریزان می‏گذشت. حضرت مولانا شمس الدین‏ برخاسته و پیش آمده،عنان‏ مرکب مولانا را بگرفت که یا امام المسلمین،ابا یزید بزرگ‏تر بود یا محمد علیه السلام؟مولانا فرمود که از هیبت آن سؤال،گویا که هفت آسمان از همدیگر جدا شد و بر زمین فرو ریخت و آتش‏ عظیم از باطن من به جمجمه‏ دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی‏ تا ساق عرش برآمده.جواب داد که حضرت محمد رسول اللّه‏ بزرگترین عالمیان بود،چه جای‏ با یزید است؟گفت:پس چه معنی‏ است که او با همه عظمت خود«ما عرفناک حق‏ معرفتک»می‏فرماید و این بایزید«سبحان ما اعظم‏ شأنی و انا سلطان السلاطین»می‏گوید:فرمود که با یزید را تشنگی از جرعه‏ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزه ادراک او از آن مقدار پر شد و آن‏ نور به مقدار روزنه خانه او بود اما حضرت مصطفی‏ را-علیه السلام-استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینه مبارکش به شرح«

الم نشرح لک‏ صدرک

»،ارض اللّه واسعه گشته بود.لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود و از این دو دعوی،دعوی مصطفی عظیم است از بهر آنکه چون او به حق رسید،خود را پر دید و بیشتر نظر نکرد اما مصطفی علیه السلام هر روز بیشتر می‏دید و پیش‏تر می‏رفت.انوار و عظمت و قدرت‏ و حکمت حق را یوما بیوم و ساعه بساعه زیاده‏ می‏دید.از اینروی«

ما عرفناک حق معرفتک

» می‏گفت،چنان‏که فرمود:

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی‏ لایق جز کمان من نیست در این جهان زهی‏ کوه کمینه لقمه‏ام بحر کمینه شربتم‏ من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی

همانا که مولانا شمس الدین نعره‏ای زد و بیفتاد».

(مناقب العارفین،ج 2،ص 618)

در ایام قدیم،به جایی که مولانا و شمس باهم‏ دیدار کرده بودند.«مرج البحرین»می‏گفتند که‏ ماخوذ از نوزدهمین آیه سوره الرحمن است؛یعنی‏ جایی که 2 دریا درهم می‏آمیزند.هرچه بود،این‏ ملاقات مقدمه‏ای شد برای برقراری یک ارتباط بی‏مانند تاریخی میان آن دو.آیا تاریخ،ماجرای‏ دیگری را با همین ویژگی‏ها سراغ دارد؟به نظر می‏رسد پاسخ این سؤال آشکار باشد.تنها می‏توان‏ مینیاتوری از شباهت‏ها را در ارتباطی که میان‏ افلاطون و سقراط برقرار شد،مشاهده کرد.

پس از خان شکرریزان،نوبت شکرگویی و شکرافشانی بود:

سخت خوش است چشم تو و اون رخ گل‏فشان تو دوش چه خورده‏ای بتا راست بگو به جان تو فتنه‏گر است نام تو پر شکر است دام تو با طرب است جان تو با نمک است نان تو

نقل است که مولانا و شمس،3 ماه تمام(یا یک‏ سال و شاید بیشتر،مطابق اقوال گوناگون)در حجره‏ای خلوت گزیدند.در آن مدت میان ایشان‏ چه گذشته است؟کسی نمی‏داند اما می‏توان به بیان‏ نشانه‏هایی پرداخت که دلالت بر دگرگونی عمیق‏ حضرت مولانا جلال الدین می‏کند:

به جان مولانا جلال الدین می‏کند:

به جان جمله مستان که مستم‏ بگیر ای دلبر عیار دستم‏ به جان جمله جانبازان که جانم‏ به جان رستگارانش که رستم‏ عطار دوار دفتر باره بودم‏ زبردست ادیبان می‏نشستم‏ چو دیدم لوح پیشانی ساقی‏ شدم مست و قلم‏ها را شکستم‏ جمال یار شد قبله نمازم

ز اشکرشک او شد آب دستم‏ ز حسن یوسفی سرمست بودم‏ که حسنش هر دمی گوید الستم‏ در آن مستی ترنجی می‏بریدم‏ ترنج اینک درست و دست خستم‏ مبادم سر اگر جز تو سرم هست‏ بسوزان هستی‏ام گر بی‏تو هستم‏ تویی معبود در کعبه و کنشتم‏ تویی مقصود از بالا و پستم

(کلیات شمس،ج 3، ص 236)

عشق مولانا به شمس،هیچ‏گاه از خاطر مولانا دور نشد حتی در دهه پایانی عمر که به سرودن مثنوی‏ پرداخت؛زمانی‏که دیگر از سرنوشت شمس آگاه‏ شده بود و حسام الدین را در کنار خود داشت.در این دوره،گاه‏وبیگاه،به هر اشاره‏ای به یاد دشمن‏ می‏افتد و غریبانه سوگ سر می‏دهد:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست‏ شمس جان،باقی‏ست او را امس نیست‏ شمس در خارج اگرچه هست فرد می‏توان هم مثل او تصویر کرد شمس جان کو خارج آمد از اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر در تصور ذات او را گنج کو تا درآید در تصور مثل او چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر درکشید واجب آید چون‏که آمد نام او شرح رمزی گفتن از انعام او این نفس جان دامنم برتافته‏ست‏ بوی پیراهان یوسف یافته‏ست‏ از برای حق صحبت سال‏ها بازگو حالی از آن خوشحال‏ها

(مثنوی معنوی،دفتر اول،بیت 119 به بعد)

آفتابی کز وی این عالم فروخت‏ اندکی گر پیش آید جمله سوخت‏ فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو

(همان،دفتر اول، ب 142)

اندرین وادی مرو بی‏این دلیل‏ لا احب الآفلین گو چون خلیل‏ روز سایه آفتاب را بیاب‏ دامن شه شمس تبریزی بتاب

(همان،دفتر 1، ب 427)

بازگرد شمس می‏گردم عجب‏ هم ز فر شمس باشد این سبب‏ شمس باشد بر سبب‏ها مطلع‏ هم از او حبل سبب‏ها منقطع‏ صد هزاران بار ببریدم امید از که از شمس،این شما باور کنید تو مرا باور مکن کز آفتاب‏ صبر دارم من و یا ماهی ز آب

(همان،د 2،ب 1107)

ساربانا بار بگشا ز اشتران‏ شهر تبریز است و کوی گلستان‏ فر فردوسی است این پاییز را شعشعه عرشی است این تبریز را

(همان،د 6، ب 3113)

تغییر احوال مولانا،آن‏قدر عمیق و نامنتظره‏ بود که به احتمال زیاد،بیشتر شیفتگان وی را دچار حیرت کرد.مردی سجاده‏نشین و باوقار که مصحف در دست داشت و ذکر بر لب،اینک‏ گریزان از مردم،شعرگو و ترانه‏خوان شده است. مردی آراسته به علوم دین و در متابعت از شریعت‏ نبوی،اینک به اندک مجالی،بی‏تدبیر از کیفیت‏ نگاه نظاره‏کنندگان،به چالاکی رقص و پایکوبی‏ آغاز می‏کند و چونان نازک‏رویان،مذهب عشق و دست‏افشانی را آیین قرار داده است.طبیعی است‏ که از منظر بخشی از این جماعت،مولانا دیگر از دست رفته بود،و سبب،هرچه باشد،برخاسته از نهاد پیرمردی ژنده‏پوش و گزنده‏گوی یعنی شمس‏ تبریزی بود؛مردی که نسب به بزرگی نمی‏برد و مولانای با نسب را واله و حیران خود کرده بود تا آن‏ حد که مولانا دیگر معارف نمی‏گفت و دیدارهای‏ روانه خودر ا متوقف کرده بود:

نی ورا اصل و نی نسب پیداست‏ می‏ندانیم هم که او ز کجاست‏ ای دریغا دگرچه زخم است این‏ که از او شد خراب این آیین‏ همه خلقان ز وعظ شد محروم‏ طالع سعد ما از او شد شوم‏ جمله گشتند به خون او تشنه‏ ساخته بهر کشتنش دشنه‏ گاه‏گاهیش چون بدیدندی‏ تیغ بر روی او کشیدندی‏ فحش‏ها پیش و پس بگفتندی‏ همه شب از غمش نخفتندی

(ولدنامه،ص 43)

شناعت‏ها از حد گذشت و شمس الدین،468 روز پس از ورود به قونیه،در 21 شوال 643،از نظرها ناپدید شد.غیبت شمس بر مولانا بسیار سنگین و بر ملامت‏گران و بدخواهان بسیار گران آمد.مولانا به کلی با آن جماعت بدخواه ترک رابطه کرد:

چون حزین شد ز هجر،مولانا گشت معرش ز جمله آن دانا دوستی را از آن نفر ببرید چون‏که آن را ایشان نیامد،راست‏ عکس شد آنچه هر یکی می‏خواست

چون بداندیشان غیبت شمس را کارساز ندیدند، لاجرم نزد مولانا رفتند و لابه‏کنان توبه کردند.مولانا نیز عذر آنان را پذیرفت.این نامه که نشان می‏دهد شمس در شام است،باید مولانا را به وجد آورده‏ باشد.پس از اینکه مولانا از محل اقامت شمس‏ آگاه می‏شود،4 نامه منظوم برای وی می‏نویسد و با لطف تمام،اشتیاق خود را نسبت به بازگشت آن‏ عالی جناب بیان می‏کند.متن این 4 نامه منظوم، در صص 703-701،جلد دوم«مناقب العارفین» موجود است.در مدت غیبت شمس،روزهای‏ سختی بر مولانا گذشت.کیفیت احوال مولانا در ایام‏ غیبت شمس،از چهارمین نامه منظومی که مولانا به شمس نوشته،آشکار است:

که از آن دم که تو سفر کردی‏ از حلاوت جدا شدیم چو موم‏ همه شب همچو شمع می‏سوزیم‏ ز آتش‏اش جفت و زانگبین محروم‏ در فراق جمال او ما را جسم ویران و جان در او چون بوم‏ آن عنان را بدین طرف برتاب‏ زفت کن پیل عیش را خرطوم‏ بی‏حضورت سماع نیست حلال‏ همچو شیطان طرب شده مرجوم‏ یک غزل بی‏تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفه مفهوم‏ پس به ذوق سماع نامه تو غزلی پنج شش بشد منظوم‏ شام ما از تو صبح روشن باد ای به فخر تو شام‏وار من و روم

(کلیات شمس،ج 4، ص 48)

چنین برمی‏آید که در فراق شمس،مولانا غزالی‏ نسروده،سماعی آغاز نکرده،نشاطی بر وی عارض‏ نشده و شب‏هایی سخت و طاقت‏فرسا داشته است. مولانا سروده بالا را همراه نقدینه‏ای به سلطان ولد می‏دهد و او را روانه شام می‏کند:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را به من آورید آخر صنم گریز پا را به ترانه‏های شیرین به بهانه‏های زرین‏ بکشید سوی خانه،مه خوب خوش لقا را وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم‏ همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون‏ بزند گره بر آب و ببندد او هوا را

(کلیات شمس،ج‏ 1،ص 105)

سلطان ولد همراه با جمعی عازم شام می‏شود و شمس را می‏یابد.روایات تاریخی در مورد اینکه در آن زمان شمس در شام بوده یا در حلب،متفاوت‏ هستند.اگر شمس در حلب بوده باشد،این احتمال‏ هست که سلطان ولد،تقاضانامه‏ای را به پیکی داده و او را روانه حلب کرده باشد تا از شمس برای بازگشت‏ به شام دعوت کند.به‏هرحال،پس از ملاقات شمس‏ و سلطان ولد،سلطان درخواست پدر را همراه با نقدینه‏ای به او تقدیم می‏کند؛«مولانا می‏خواهد ما را بدین طلا بفریبد؟خواهش او کافی بود و بازگشت به‏ قونیه را پذیرفت».(مناقب العارفین،ج 2،ص 695)

شمس همراه سلطان ولد به قونیه بازمی‏گردد.به‏ احتمال زیاد،هنگامی که مولانا خبر بازگشت کاروان‏ شام و همراهی شمس با کاروان را می‏شنود،در شور و سرور غوطه‏ور می‏شود و غزل زیر را می‏سراید:

آب زنید راه را هین که نگار می‏رسد مژده دهید باغ را بوی بهار می‏رسد راه دهید یار را آن مه ده چار را کز رخ نوربخش او نور نثار می‏رسد چاک شده‏ست آسمان،غلغله‏ای است در جهان‏ رونق باغ می‏رسد شمع و چراغ می‏رسد غم به کناره می‏رود مه به کنار می‏رسد

(کلیات‏ شمس،ج 2،ص 15)

هشتمین روز ماه می سال 1247 میلادی،شمس‏ برای آخرین بار وارد قونیه شد.مولانا و جمعی عظیم‏ از یاران و اشراف و اقوام به پیشواز رفتند.آشکار است که حضور شمس باید نشاطی عمیق به مولانا داده باشد.نشاط و سرور مولانا نیز می‏تواند سبب‏ خرسندی یاران و دوستداران مولانا شده باشد.از این‏ رو تا مدتی،هر روز،یکی از یاران و اشراف و دوستان‏ مولانا مجلس سماع تشکیل می‏داد.نقل شده است‏ که پس از این،آن دو 6 ماه تمام در حجره مدرسه‏ مولانا به صحبت پرداختند؛به گونه‏ای که«اصلا صورت اکل و شرب و دخل و خرج بشری در مابین‏ نبود و به سر وقت ایشان،به غیر از شیخ صلاح الدین‏ و سلان ولد کسی درنمی‏آمد».(نماقب العارفین، ج 2،ص 691)

با این حال،فتنه‏ای جدید،سهمگین‏تر از نخستین آشوب در حال وقوع بود.از مسببین اصلی‏ این فتنه،علاء الدین چلبی-فرزند دوم مولانا-بود. نتیجه این فتنه به شهادت یا غیبت همیشگی‏ شمس منتهی شد.درباره سرنوشت شمس، 2 روایت به کلی متفاوت در«رساله سپهسالار»و مناقب العارفین نقل شده است.در حالی در«رساله‏ سپهسالار»از غیبت ناگهانی شمس سخن گفته‏ شده است که افلاکی ماجرای شمس را این‏گونه‏ بیان می‏کند؛«شبی شمس و مولانا خلوت کرده‏ بودند.شخصی(به احتمال زیاد علاء الدین)از بیرون‏ آهسته به شمس اشاره کرد که بیرون بیاید.شمس‏ فی الحال برخاست و به مولانا گفت به کشتنم‏ می‏خوانند.مولانا پس از تامل بسیار گفت:الاله‏ الخلق و الامر.شمس خارج شد.هفت کس ناکس‏ که متحد شده بودند،چون فرصت یافتند،کاردی‏ بر او راندند.شمس چنان نعره‏ای کشید که آن‏ گروه بیهوش شدند و چون به خود آمدند،جز چند قطره خون هیچ ندیدند».(مناقب العارفین،ج 2، ص 683)

به احتمال زیاد،جزئیات ماجرای نقل شده‏ توسط افلاکی،با آنچه در واقع اتفاق افتاده است، تفاوت‏هایی دارد.شاید تفاوت عمده این باشد که‏ شمس بی‏رخصت مولانا از اتاق خارج شده،یا اینکه‏ اگر هم رخصتی گرفته باشد،عبارت«به کشتنم‏ می‏خوانند»و پاسخ مولانا«الاله الخلق و الامر» زائد به نظر می‏رسد؛زیرا اگر مولانا از سرنوشت‏ شمس آگاه می‏بود و قضای الهی را چنان استوار می‏دید که هرگونه تدبیر و احتیاط در پیشگیری از آن واقعه را بیهوده می‏دانست،جست‏وجوی شمس‏ و دوباره سفر به دمشق برای یافتن شمس را کاری لغو و بیهوده درنظر می‏گرفت.

به احتمال زیاد سلطان ولد به سرعت از ماجرا باخبر می‏شود،اما برای پرهیز از لطمه شدید روحی به مولانا،این خبر را از وی مخفی نگاه می‏دارد. این ماجرا روز پنجشنبه،پنجم شعبان 645 اتفاق‏ افتاد.افلاکی این تاریخ را با هفتمین شب درگذشت‏ زوجه شمس-کیمیا خاتون-مصادف می‏داند.پس‏ از آگاهی از غیبت شمس،مولانا به غایت بیقراری‏ رسید؛مدام در حیاط مدرسه قدم می‏زد و رباعیاتی‏ را زمزمه می‏کرد:

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی‏ شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی‏ نقاش ازل نقش کند هر طرفی‏ از بهر قرار دل من تبریزی

پس از آنکه 40 روز گذشت و مولانا از شمس‏ خبری نشنید،«دستار دخانی»بر سر نهاد و از «برد یمنی و هندی،فرجی ساخت»که ظاهرا لباس همیشگی او شد.

افلاکی درباره سرنوشت فتنه‏انگیزان چنین‏ می‏گوید:«و آن ناکسان ممتحن که اسیر قدر بودند و این‏چنین فتنه‏انگیزی ظاهر نمودند،در اندک زمانی بعضی کشته شدند و بعضی به افلاج‏ مبتلا گشتند و یک دو تن از بام افتادند و هلاک‏ شدند و بعضی را مسح معنی شد...و گویند علاء الدین را که به داغ«انه لیس من اهلک انه‏ عمل غیر صالح»موسوم بود،تب محرقه و علتی‏ عجیب پیدا گشته،در آن ایام وفات یافت...». (همان،ص 686)

مولانا که تصور می‏کرد شمس همچون بار اول‏ سفر کرده است،از غیبت او بی‏طاقت شد.به راستی‏ احوال مولانا در روزهای پس از مرگ شمس چگونه‏ است؟

شیخ گشت از فراق او مجنون‏ بی‏سروپا ز عشق چون ذو النون‏ شیخ مفتی ز عشق،شاعر شد گشت خمار اگرچه زاهد بد نی ز خمری که او بود ز انگور جان نوری نخورد جز می‏نور

(ولد نامه،ص 53)

به نظر می‏رسد که این بار-برخلاف غیبت پیشین‏ که مولانا از سماع و سرودن از سماع و سرایش باز نمی‏ایستند.آیا مولانا در ضمیر خود چیزی احساس‏ کرده بود که تا این حد بیقراری می‏کرد؟

بانگ و افغان او به عرش رسید ناله‏اش را بزرگ و خرد شنید سیم و زر را به مطربان می‏داد هرچه بودش زخان و مان می‏داد یک نفس بی‏سماع و رقص نبود روز و شب لحظه‏ای نمی‏آسود تا حدی که نماند قوالی‏ کوز گفتن نگشت چون لالی‏ همه‏شان را گلو گرفت از بانگ‏ جمله بیزار گشته از زر و دانگ‏ همه گشتند خسته و رنجور بی‏شرابی شده همه مخمور گر بدی آن خمارشان ز شراب‏ دفع گشتی یقین هم از می ناب‏ لیک بودند خسته از گفتن‏ وز فغان و سرود و ناخفتن‏ جان جمله به لب رسیده ز رنج‏ بی‏تف نار دل پزیده ز رنج

(همان،ص 56)

حقیقتا مولانا حال عجیبی داشت.مردی‏ 42 ساله،شبانه روز در حال پایکوبی و دست‏افشانی‏ است بی‏آنکه دمی آرام گیرد یا غش و بی‏حالی‏ قوالان و سرایندگان او را از جذبه خود بیرون‏ آورد.مولانا به کسانی که از شمس خبری داشتند، نقدینه یا جامه‏های خود را می‏بخشید؛«روزی مگر شخصی خبر داد که مولانا شمس را در دمشق‏ دیدم.چندانی بشاشت نمود که توان گفت؟و هرچه‏ از دستار و فرجی و کفش و موزه پوشیده بود،به‏ وی بخشید.عزیزی از یاران گفته باشد که او دروغ‏ خبر داد،هرگز ندیده است.حضرت مولانا فرمود که برای خبر دروغ او دستار و فرجی دادم،چه اگر خبرش راست بودی،به جای جامه،جان می‏دادم‏ و خود را فدای او می‏کردم».(مناقبت العارفین،ج‏ 2،ص 647)

مولانا برای یافتن شمس یا دریافت نشانی‏ای از وی،دوبار به شام سفر کرد.پس از بازگشت از سفر اول،حالی به غایت عجیب داشت:به گونه‏ای که‏ لحظه‏ای آرام نداشت:

مطربان را بخواند از سر او بی‏سروپا به بام و بر در او

مایوس شدن او از یافتن شمس در اولین سفر و اندوه غربت او،برای ما که پس از صدها سال نظاره‏گر رفتار آن ابر مرد معرفت هستیم،تنها موجب انداختن‏ گره بر پیشانی و در نهایت تاملی بر این نکته می‏شود که مگر مولانا در وجود شمس چه دید که تلاطمی‏ چنین بی‏نظیر و شاید غیر قابل تکرار در تمام آینده‏ تاریخ،بر وجودش مستولی شد؟چه می‏توانیم‏ بگوییم؟فقط می‏توانیم به نظاره مردی بنشینیم که‏ در آن ایام،سلطان ولد درباره‏اش گفته:

پیر و برنا چو ذره‏ها رقصان‏ پیش آن آفتاب عشق از جان‏ گشت در چشم سرد هر آیین‏ همه را عشق و عاشقی شد دین

باتوجه به اینکه در غیبت اول شمس،مولانا حالی‏ برای سرودن نداشت،استاد گولپینارلی بر این عقیده‏ است که اشعار مربوط به هجران شمس باید در این‏ ایام-یعنی فاصله بین سفر اول مولانا در جست‏وجوی‏ شمس و سفر دوم او-سروده شده باشد.

چند سال بعد،مولانا دوباره به شام سفر کرد و این‏ بار هم نشانی از شمس نیافت.نکته مهم این است‏ که در تمام این مدت،یک تحریم خبری به شدت‏ حساب شده،به منظور جلوگیری از آگاهی او نسبت به سرنوشت شمس، توسط اطرافیانش و به ویژه سلطان‏ ولد،به اجرا درآمده بود.در سفر دوم، پس از اینکه مولانا از یافتن شمس‏ مایوس شد،به قونیه بازگشت؛با این‏ تفاوت که او دیگر آرام گرفته بود.

شمس تبریز را به شام ندید در خودش دید هم چو ماه پدید گفت اگرچه بتن از او دوریم‏ بی‏تن و روح هر دو یک نوریم‏ خواه او را ببین و خواه مرا من وی‏ام او من است ای جویا

(ولدنامه،ص 60)

سر زد از چرخ روی آن خورشید تاس‏ها را کند پر از ناهید گفت چون من وی‏ام،چه می‏جویم‏ عین اویم کنون ز خود گویم‏ وصف حسنش که می‏فزودم من‏ خود همان حسن و لطف بودم من‏ خویش را بوده‏ام یقین جویان‏ همچو شیره درون خم جوشان

(ولدنامه،ص 60)

افلاکی درباره دگرگونی این احوال مولانا پس از سفر دوم چنین می‏گوید:«اگرچه حضرت مولانا شمس الدین را به صورت در دمشق نیافت اما به‏ معنی عظمت او را و چیزی دیگر را در خود یافت و عشق بازی دانم با خود می‏کرد،چنان‏که می‏گفت:

دست بگشا دامن خود را بگیر دامن این ریش جز این ریش نیست

و در غزل دیگر فرمود:

شمس تبریز خود بهانه‏ست‏ ماییم به حسن و لطف ماییم».

(مناقب العارفین، ج 2،ص 699)

از مطالب فوق به روشنی برمی‏آید که در سفر دوم، ذهنیت مولانا به تدریج متوجه این نکته می‏شود که‏ جست‏وجوی شمس،بخشی از تکاپوی او برای‏ یافتن جانی آگاه و سرشار از حقایق است.او در این‏ تکاپوها،درمی‏یابد شمسی را که در پی اوست،باید در درون خود بیابد،از این به بعد،سخن گفتن از شمس،سخن گفتن از جانی است که کانون محترق‏ حقایق است.دیگر میان مولانا و شمس جدایی‏ نیست زیرا شمس در جان مولاناست؛«عین اویم‏ کنون ز خود گویم».

در واقع این جست‏وجوی چندین ساله،به منظور آگاهی عمیق و آمیخته با یقین نسبت به این نکته‏ بوده است که شمس حقیقت،جز در جان مولانا نیست؛«خویش را بوده‏ام یقین‏جویان».

با این حال،گویی که در لحظاتی،حتی یقین‏ درونی‏اش نسبت به اینکه شمس در جان اوست و شمس‏جویی جز به معنی درونکاوی نیست،او را از دلهره و رنج از دست دادن کالبد نحیف آن پیرمرد تبریزی بازنمی‏دارد.او گاه و شاید بیشتر اوقات،به‏ یافتن شمس و دیدار دوبارهاو امیدوار می‏شود.مگر حال عاشق جز این است؟مولانا در کلیات شمس، اشاره‏ای به قصد خود برای سومین سفرش به شام‏ برای یافتن شمس دارد؛تصمیمی که البته به مرحله‏ اجرا درنمی‏آید:

از روم بتازم به سوم بار سوی شام‏ کز طره چون شام،مطرای دمشقیم‏ مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست‏ مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

در دفتر ششم مثنوی،در ابیات پایانی-که به‏طور قطع در واپسین ماه‏های عمر شریف مولانا سروده‏ شده است-آنگاه که صحبت از تبریز می‏شود، مولانا به یاد شمس محبوبش می‏افتد.بنابراین‏ احتمال می‏رود که میلی درونی برای سفر به تبریز و جست‏وجوی یار عهد قدیم در او به وجود آمده باشد:

ساربانا بار بگشا ز اشتران‏ شهر تبریز است و کوی گلستان‏ فر فردوسی است این پاییز را شعشعه عرشی است این تبریز را

به نظر می‏رسد که مولانا تا آخر عمر،هیچ‏گاهشمس را فراموش نکرده‏ باشد.مولانا ظاهرا حتی پس از آگاهی‏ از سرنوشت شمس،به اطرافیانی که از او می‏خواهند شمس را فراموش کند، می‏گوید:

صد هزاران بار ببریدم امید از که از شمس این شما باور کنید تو مرا باور مکن کز آفتاب‏ صبر دارم م و یا ماهی ز آب

در مثنوی هرگاه سخن از خورشید به میان می‏آید،به یاد شمس حقیقت‏ و شمس تبریزی‏اش می‏افتد و اندوهی‏ عمیق برجانش می‏نشیند.این اشتیاق او به شمس‏ حتی در اواخر عمر،به احتمال زیاد موجب ایجاد حسادت و عناد در اطرافیانش می‏شد زیرا می‏گوید:

بیش از این آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو

و یا:

روز سایه آفتابی را بیاب‏ دامن شه شمس تبریزی بتاب‏ ره ندانی جانب این سور و عرس‏ از ضیاء الحق حسام الدین بپرس‏ ور حسد گیرد تو را در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو

سرانجام مولانا از ماجرای شمس آگاه می‏شود. چه کسی می‏تواند تصور کند که مولانا با شنیدن این‏ خبر،با چه پریشان حالی‏ای مواجه شده است:

دریغا کز میان ای یار رفتی‏ به درد و حسرت بسیار رفتی‏ ز حلقه دوستان و همنشینان‏ میان خاک و مور و مار رفتی‏ چه شد آن نکته‏ها و آن سخن‏ها چه شد عقلی که در اسرار رفتی‏ چه شد دستی که دست ما گرفتی‏ چه شد پایی که در گلزار رفتی

(کلیات شمس،ج 6، ص 21)

مولانا به کسانی که خام‏اندیشانه،مرگ شمس را حادثه‏ای ساده و همه‏گیر می‏دانند،می‏گوید:

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد

کاه نبود او که به بادی پرید آب نبود او که به سرما فسرد شانه نبود او که به مویی شکست‏ دانه نبود او که زمینش فشرد

(همان،ج 5،ص 277)

علاء الدین-دومین پسر مولانا که از طراحان‏ یا مجریان قتل شمس بود-در شوال سال 660 درگذشت.روگردانی مولانا از علاء الدین تا آن‏ اندازه بود که بر جسدش نماز نخواند و در مراسم‏ تدفینش حاضر نشد.با این حال افلاکی چنین‏ روایت می‏کند:«مولانا فخر الدین-رحمه اللّه- روایت کرد که روزی حضرت مولانا به زیارت تربت‏ والدش-مولانای بزرگ بهاء ولد-آمده بود.بعد از آنکه نماز گزارد و اوراد خواند و ساعتی نیک مراقبت‏ نموده،از من دوات و قلم خواست.چون بیاوردم، برخاست و بر سر گور فرزندش-چلبی علاء الدین‏ -آمده،بیتی بر آن تربت مجصص کرده بنوشت و آن بیت این است:

ان کان لا یرجوک الا محسن‏ فیمن بلوذ و یستجیر المجرم‏ پس کجا زارد کجا نالدلئیم‏ گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم

فی الحال رحمت کرد و فرمود که در عالم غیب‏ دیدم که خداوندم مولانا شمس الدین تبریزی با مذکور صلح کرد و برو بخشود و شفاعت فرمود تا از جمله مرحومان گشت».(مناقب العارفین،ج 1، ص 523)

به نظر می‏رسد که خاندان مولانا،اعقاب‏ علاء الدین را از زمره منسوبین به مولانا تلقی‏ نمی‏کردند؛«روزی حضرت چلبی را(عارف‏ چلبی،فرزند سلطان ولد(با چلبی علاء الدین‏ قیرشهری(فرزند علاء الدین)مناظره عظیم‏ شد.علاء الدین خویشاوند می‏گفت که من نیز از نسل خداوندگارم،مرا چه معنی بیگانه می‏بینی‏ و عدم التفات می‏کنی و مرا به هیچ نوع تمکین‏ نمی‏کنی؟و به سبب کناه پدر،ترک رعایت پسر کردن وجهی ندارد و حضرت جلبی فرمود که‏ تو به حضرت مولانا هیچ‏گونه تعلقی نداری و تو از این خاندان،حکم عضو مرده داری و شاخ تو را از آن درخت بخت بریده‏اند و تبرا کرده و در شأن شما همان آیت انه لیس من اهلک انه عمل‏ غیر صالح منزل شده است.

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا چو قسمت است چه جنگ است مر مر و تو را

علاء الدین جواب داد:تو کیستی که به من معرفت‏ می‏گویی و بر من ترجیح می‏جویی؟فرمود که من‏ شمشیر مولانایم.علاء الدین گفت:تی‏شوم شیری. فرمود که نی،سوم شیرم.فی الحال ملزم شد و گریزان‏ بیرون رفت».(مناقب العارفین،ج 2،ص 912).

پس از وفات سلطان ولد،در طریقت مولویه‏ انشعاب ایجاد شد؛بخشی از مولویان که‏ گرایش‏های غالیانه علوی داشتند و علی اللهی‏ بودند،شاخه شمس را پدید آوردند.این‏ شاخه،در مقابل شاخه دیگری از مولویه بود که به آنان«شاخه ولد»می‏گویند.«شاخه‏ شمس»که پیر آنان عارف چلبی-نوه مولانا و پسر سلطان ولد-بود،پایبندی به احکام‏ شریعت نداشتند؛آشکارا باده می‏نوشیدند و مست کرده و همچون قلندریه،چهار ضرب‏ می‏کردند؛یعنی موی سر و ریش و سبیل و ابرو را می‏زدند.این جماعت؛«اشعار سست‏ و مبتذلی را که تعدادی از آنها ترکی است و هیچ‏کدام از مولانا نیست،جمع‏آوری کرده‏اند و با تخلص‏هایی نظیر مولانا،ملا،جلال و رومی‏ -که مولانا هیچ‏گاه به کار نبرده-با بعضی از اشعار دیوان مولانا در آمیخته‏اند و در برابر دیوان‏ کبیر،دیوان صغیر ساخته و پنداشته‏اند که این‏ دیوان،حاوی اسرار آثار مولاناست.لازم به‏ تذکر است که اینان،جلد هفتم مثنوی را که‏ از مولانا نیست،به عنوان لباب و خلاصه مثنوی‏ پذیرفته‏اند»(مولانا جلال الدین،عبد الباقی‏ گولپینارلی،توفیق سبحان،ص 170)